



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۹

شکایت‌ها همی‌کردی که بهمن برگ ریز آمد
کنون برخیز و گلشن بین که بهمن بر گریز آمد

ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی
عروسی دارد این عالم که بستان پرجهیز آمد

بیا و بزم سلطان بین ز جرعه خاک خندان بین
که یاغی رفت و از نصرت نسیم مشک بیز آمد

بیا ای پاک مغز من ببو گلزار نغز من
به رخم هر خری کاهل که مشک او کمیز آمد

زمین بشکافت و بیرون شد از آن رو خنجرش خواندم
به یک دم از عدم لشکر به اقلیم حجیز آمد

سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظفر شد
که تیغ و خنجر سوسن در این پیکار تیز آمد

چو حلواهای بی‌آتش رسید از دیگ چوبین خوش
سر هر شاخ پرحلوا به سان کفچلیز آمد

به گوش غنچه نیلوفر همی‌گوید که یا عبهر
باستیز عدو می خور که هنگام ستیز آمد

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
مکن با او تو همراهی که او بس سست و حیز آمد

خمش باش و بجو عصمت سفر کن جانب حضرت
که نبود خواب را لذت چو بانگ خیز خیز آمد